به نام خدا

داستان های من

مولف:
زیبا افرائی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران – ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه : افرائی، زیبا ، ۱۳۴۲
عنوان و نام پدیدآورنده : داستان های من/ مولف: زیبا افرائیمشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۲۴ ص.
شابک : ۵-۹۲۲-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : داستان های من -کودکان -داستان
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۵۴۱۲۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : داستان های من
مولف : زیبا افرائی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول ــ ۱۴۰۵
چاپ : زبرجد
قیمت : ۵۰۰۰۰تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
https//:chaponashr.ir/ketabresan
شابک : ۵-۹۲۲-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir

سفر

ابر کوچولو

خورشید داشت خسته می‌شد و آرام‌آرام به سمت خانه‌اش در پشت کوه‌ها می‌رفت. آسمان داشت از آبی روشن به نارنجی و صورتیِ خوشگل تغییر رنگ می‌داد. من که ایستاده بودم و با دقت به تماشای رقص رنگ‌ها در آسمان نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به یک چیز عجیب افتاد: یک ابر خیلی کوچک، مثل یک تکه پنبه نرم، آرام‌آرام از آسمان جدا می‌شد. آن‌قدر محو رنگ‌های قشنگش بودم که وقتی سرم را چرخاندم، دیدم مادرم در کنارم نیست.

در همان لحظه ابر کوچولو که داشت از بالای سرم رد می‌شد، من هراسان دنبال مادرم می‌گشتم. با یک صدای نازک و مهربان گفت: «نترس، من هم دارم به سمت خانه می‌روم.» به ابر نگاه کردم و پرسیدم: «می‌توانی کمکم کنی مادرم را پیدا کنم؟» ابر کوچولو گفت: «حتماً!» دست کوچکم را بالا بردم و کنار ابر راه افتادم. او آهسته حرکت می‌کرد تا من بتوانم پابه‌پایش راه بروم.

کمی که رفتیم، دانه‌های برف شروع به باریدن کردند. باد سرد هم می‌وزید و موهایم را به هم می‌ریخت. کمی لرزیدم و شالم را دور خودم پیچیدم. ابر کوچولو جلو آمد و مثل یک چتر نرم جلوی سرم را گرفت. برف و باد به ابر می‌خوردند، اما او نمی‌گذاشت من

خیس شوم و می‌گفت: «نگران نباش، من مواظبتم.» بعد از مدتی به چند تا کوچه رسیدیم که همه شبیه هم بودند. ابر کوچولو گفت: «اگر می‌خواهی، می‌توانم راه را برایت پیدا کنم تا زودتر به مادرت برسی.» دختر کوچولو با صدای نازک گفت: «ای ابر کوچولو، بیا و به من کمک کن.» ابر کوچولو گفت: «چشم، حتماً. من کمکت می‌کنم. خانه‌ات خیلی از اینجا دور نیست؛ فقط باید با هم قدم برداریم تا بتوانیم کم‌کم به خانه برسیم

دختر کوچولو آهی کشید و گفت: «آخ ابر کوچولو، من خیلی خسته‌ام. پاهایم درد می‌کند.» ابر کوچولو که می‌خواست او را خوشحال کند، گفت: «باشه، ولی من می‌ترسم؛ آخه امروز اول زمستان است و هوا خیلی سرد است. ممکن است باران شدیدی ببارد.» آرام‌آرام در کوچه راه افتادیم. دانه‌های برف از آسمان پایین آمدند و روی زمین نشستند. باد سردی می‌وزید و برف توی چشمانم پاشید. ابر کوچولو خودش را جلوی باد گرفت و مثل چتر از من نگهبانی کرد و گفت: «نگران نباش، من کنارت هستم.

گنجشک مهربانی روی تیر چراغ برق نشست و پرسید: «کمکی از دست من برمی‌آید؟» ابر کوچولو گفت: «لطفاً جلو پرواز کن و راه را نگاه کن.» گنجشک بال زد و به سوی خیابان رفت تا برای ما خبر بیاورد. ما کنار یک چراغ در خیابان ایستادیم. گربه‌ای زیر آن خودش را زیر برف پنهان کرده بود. از پشت شیشه بخارگرفته، چراغ‌های روشن و رنگی را دیدم

و دلم آرام گرفت، ولی پاهایم خسته شده بود. با دیدن درِ آبی، بوی نان نانوایی هم به مشامم رسید. متوجه شدم دیگر نزدیک خانه رسیده‌ام.

از پشت در صدای مادرم را شنیدم که نام مرا صدا می‌زد. با خوشحالی گفتم: «مامان، من اینجا هستم!» مادرم در را باز کرد. به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم. رو به ابر کوچولو کردم تا از او به خاطر رساندن من به خانه و کمکش تشکر کنم. ابر لبخند زد و گفت: «حالا دیگر پیش مامانت هستی. من باید بروم.» از او پرسیدم: «باز هم می‌بینمت؟» ابر کوچولو گفت: «بله، بهار که بیاید، دوباره برمی‌گردم.» برای ابر دستی تکان دادم و او آرام‌آرام بالا رفت و من پیش مامانم برگشتم.

مادرم در را بست کاپشن خیسم را از تنم بیرون آورد، بعد من را کنار شوفاژ نشاند و یک لیوان شیر گرم برایم آورد. شیر را جرعه‌جرعه خوردم و کم‌کم گرم شدم. مادرم پرسید: «تنها شده بودی، نترسیدی؟» گفتم: «اول ترسیدم، اما ابر کوچولو آمد و به من کمک کرد.» مادرم پرسید: «ابر؟» گفتم: «بله، مثل یک چتر بالای سرم ایستاد تا خیس نشوم.



با هم به پشت پنجره رفتیم و بیرون را نگاه کردیم. ابر کوچولو آنجا بود و توی آسمان حرکت می‌کرد. وقتی ما را دید، برای ما دست تکان داد. ما هم برایش دست تکان دادیم

و گفتم: «ممنون، ابر مهربان!» بعد دفترم را بیرون آوردم و یک ابر آبی در دفترم کشیدم. کنار نقاشی ابر، یک گنجشک و یک گربه کشیدم. کاغذ را بالای تختم چسباندم و گفتم: «شب‌به‌خیر، ابر کوچولو! خواب‌های خوب ببینی.» آن شب خواب دیدم بهار آمده و ابر کوچولو همان‌طور که قول داده بود، دوباره برگشته است. پایان



روزهای خوش مانی

در یک روز بهاری، خورشید کم‌رمق صبح از پشت پرده‌های توری اتاق سرک کشید توی خانه و روی فرش‌ها پهن شد. مانی برخلاف بچه‌ها که صبح‌ها با جیغ و داد و با عجله بیدار می‌شوند، خیلی با آرامش و باوقار از خواب برخاست. پلک‌هایش را به‌آرامی باز کرد، چند بار پلک زد و نفس عمیقی کشید. بوی تازگی صبح را به ریه‌هایش می‌برد. با قدم‌های منظم و شمرده از اتاقش بیرون آمد. در اتاقش دور تا دور تخت، اسباب‌بازی‌هایش با نظم عجیبی چیده شده بودند؛ انگار هر کدامشان سر جای همیشگی‌شان نگهبانی می‌دادند. مانی نگاهی به آن‌ها انداخت و با همان لحن آرام و خونسرد همیشگی، انگار که با بهترین دوستانش صحبت می‌کند، زیر لب گفت: «خوب، دیشب خوب خوابیدید؟» مادر بعد به سمت آشپزخانه رفت و در راه رسیدن به آشپزخانه مادرش را دید. مادر خسته به نظر می‌رسید، چون مادر مانی هم کار بیرون و هم کار داخل خانه را انجام می‌داد. مانی با همان احترام و مهربانی خاص خودش سرش را خم کرد و گفت: «صبح به‌خیر مادرجان.» مادر لبخندی زد و دستی به سرش کشید و گفت: «صبح تو هم به‌خیر عزیزم. راستی مانی، دیشب صدای تلویزیون یه کمی بلند بود و باعث شد دیرتر بخوابیم.» مانی درحالی‌که کمی خجالت کشیده بود، سرش را پایین انداخت و با لبخندی جذاب گفت: «چشم، از امشب حتماً صدای تلویزیون رو کم می‌کنم.» بعد از آن‌که قول مردانه‌اش را داد، به سمت خانه

مادربزرگ رفت. خانه مادربزرگ برای مانی حکم گنجینه را داشت. همیشه آنجا توپ فوتبال و کتاب‌هایش در قفسه مخصوص خودش منتظرش بودند. پدربزرگ مانی یک سرهنگ بازنشسته بود که هنوز هم در و دیوارش بوی اقتدار و شکوه قدیم را می‌داد. وقتی پدربزرگ از سر کار برمی‌گشت، مانی با خوشحالی تمام خودش را برای فوتبال آماده می‌کرد. لحظه آماده بازی کردن با مانی بود؛ آقای سرهنگ هم هر لحظه آماده بازی کردن با مانی بود.

آقای سرهنگ، به‌دلیل اینکه کارش بسیار مهم بود، بعد از بازنشستگی از او خواسته بودند دوباره به سر کار برگردد. پدربزرگ با اینکه سنی از او گذشته بود، اما هنوز هم مثل یک جوان پرانرژی در هر کاری می‌درخشید. او با تمام وجود با مانی فوتبال بازی می‌کرد؛ انگار خستگی تمام آن روز و سنگینی سال‌های خدمت با اولین ضربه توپ از تنش بیرون می‌پرید و فراموش می‌شد. او با تمام وجود در بازی شریک می‌شد، انگار یک بازیکن حرفه‌ای است نه یک بازنشسته. مانی با هر گلی که به سمت دروازه می‌زد، صدای خنده و شادی فضای خانه را پر می‌کرد. آقای سرهنگ با همان هیجان و شادی، از اینکه نوه‌اش خیلی خوشحال بود، او را در آغوش می‌گرفت و لذت می‌برد. در آن لحظه نه خبری از خستگی بود و نه خبر از چیز دیگر. مانی که خونسردی و آرامش را از پدربزرگ یاد گرفته بود، با دقت و هیجان مسیر توپ را دنبال می‌کرد. در همین حال، آن‌ها غرق در

بازی بودند. نسیم ملایمی از سمت آشپزخانه به سمت آن‌ها می‌وزید و با خود بوی دل‌انگیز قورمه‌سبزی را می‌آورد. بوی عطر سیر و پیاز در روغن تفت‌داده، فضای خانه را پر کرده بود. صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها در آشپزخانه گویی صدای آرامش‌بخشی را ایجاد کرده بودند. این بوها و صداها حس امنیت را به قلب مانی تزریق می‌کرد. او در میان این همه آرامش احساس می‌کرد هیچ چیز زیباتر از این لحظه نیست.

مادربزرگ ستون اصلی و باوقار این خانه بود؛ کسی که با حضور مقتدرانه‌اش انگار بر تمام جزئیات نظارت داشت. گویی منبعی از انرژی بی‌پایان در رگ‌های او جریان داشت. او در مدیریت خانه یک مدیر قاطع و بسیار باهوش بود؛ کسی که نظم و ترتیب از اصول اولیه او بود. در خانه همه‌چیز با نظم سر جای خودش قرار داشت. او نظم و اقتدار داشت، ولی هرگز خشمگین نمی‌شد و در مدیریت خانه با مهربانی و باوقار بود. مادربزرگ همیشه فضای خانه را گرم و صمیمی نگاه می‌داشت. مادربزرگ علاوه بر نظافت، غذاهای خوشمزه و گرم که طعم محبت می‌داد را درست می‌کرد. انگار همه برنامه‌ریزی را به خاطر مانی انجام می‌داد؛ آخه مانی برای مادربزرگ و پدربزرگ خیلی خاص بود.

وقتی مانی به زمین فوتبال می‌رسید، تمام آن آرامش خانه رنگ می‌باخت. او در آنجا وارد دنیای دیگری می‌شد؛ دنیایی که در آن نه خستگی را می‌شناخت و نه گرسنگی، فقط

هیجان بازی برایش معنا داشت. وقتی توپ به پای مانی می‌خورد، او خیلی آرام و با همان خونسردی همیشگی‌اش نگاهی به بردیا انداخت. انگار اصلاً خستگی را نمی‌شناخت؛ سریع از زمین بلند می‌شد تا بازی را از سر بگیرد. بردیا که از این همه انرژی مانی تعجب کرده بود، با نگاهی پر از تحسین آن را تماشا می‌کرد. وقتی بالاخره بازی تمام شد، مانی با دل خوش راه افتاد تا به خانه برگردد. او از اینکه قرار بود به آغوش گرم خانه برگردد بسیار شاد بود، چون می‌دانست در خانه پدربزرگ منتظر اوست و به‌محض رسیدن قرار است بازی فوتبال را از سر بگیرند.

مانی به همراه مادربزرگ به خانه رفتند. آنجا به پدربزرگ سلام کردند. پدربزرگ پشت میز کارش در حال نوشتن بود. مانی کمی نشست و نفسی تازه کرد و بعد از نیم ساعت پدربزرگ گفت: «مانی، مانی، آماده‌ای بازی رو شروع کنیم؟» مانی که اصلاً خستگی برایش معنی نداشت، فوراً گفت: «پدربزرگ، اگر مزاحم کارت نیستم...» پدربزرگ گفت: «بدو برو توپ فوتبال رو بیار» و بازی را شروع کردند. مانی درعین اینکه عاشق فوتبال بود، بسیار مهربان و کمی خجالتی بود. او در حال تمرین فوتبال بود، گویی زمان را از یاد برده

بود. خانه پدربزرگ حیاط بزرگی داشت و خیلی جان می‌داد برای بازی. مانی به‌راحتی توپ را به در و دیوار می‌زد؛ آنجا مزاحمتی برای کسی نداشت و به همین دلیل راحت بازی می‌کرد. در حیاط پدربزرگ از هر فرصتی برای شوت زدن و دویدن استفاده می‌کرد. مادربزرگ با نگاه روشن و روحیه عالی‌اش همیشه و در همه حال مواظب مانی بود و در هر کاری، از درس و مدرسه گرفته تا بازی فوتبال، به او دلگرمی می‌داد. مانی هم که بیشتر وقتش را با مادربزرگ می‌گذراند، تمام اتفاق‌های مدرسه و فوتبال را با مادربزرگ درمیان می‌گذاشت. مادربزرگ گنجینه اسرار مانی بود. مانی هم بدون هیچ پرده‌ای راحت با مادربزرگ از هر دری حرف می‌زد. مادربزرگ هم همیشه با صبر و حوصله به حرف‌های مانی گوش می‌داد و پا به پای شور و شوق کودکانه‌اش پیش می‌رفت.

مادربزرگ همیشه دغدغه و نگرانی برای غذا خوردن مانی داشت، چون دوست داشت مانی از نظر تغذیه و خوردن غذا عالی باشد. مادربزرگ یک روز تصمیم گرفت با مانی به گردش برود. البته مادربزرگ به‌جز مانی نوه‌های دیگری هم داشت و وقتش را بین نوه‌ها تقسیم می‌کرد، ولی چون مادر مانی شاغل بود و به‌خاطر کارش نمی‌توانست تمام وقتش را برای مانی بگذارد، مانی بیشتر وقتش را با مادربزرگ می‌گذراند. مانی و مادربزرگ به گردش رفتند. در حین راه رفتن، دست مادربزرگ را گرفته بود و در کنارش قدم می‌زد. وقتی به گذرگاه رسیدند، مانی با لحنی محترمانه به مادربزرگ گفت: «مادربزرگ عزیز،



شما جلوتر بروید تا من حواسم به پله‌ها باشد.» مادربزرگ که از ادب و مهربانی نوه‌اش بسیار خوشحال شده بود، در طول مسیر به هر کسی که می‌رسید با روی خوش سلام می‌کرد. در بین راه، وقتی دید پیرمردی کیسه‌ای در دست دارد، سریع به کمکش رفت. مادربزرگ با خود اندیشید: «این پسر نه‌تنها در خانه، بلکه در همه‌جا یک الگوی انسانیت است.» آن روز گردش در کنار مانی برای مادربزرگ شیرین‌ترین خاطره شد. مانی با قلب مهربانش ثابت کرده بود که ادب بهترین زینت یک انسان است.



دنیای رنگارنگ بردیا

در خانه‌ای که همیشه بوی آرامش و عشق می‌آمد، پسری به نام بردیا زندگی می‌کرد. بردیا تنها فرزند خانواده بود؛ پسری که برخلاف بعضی از هم‌سن‌وسال‌هایش، در عین داشتن تمام امکانات، از جمله اسباب‌بازی‌های رنگارنگ، با آرامشی مثال‌زدنی و قلبی مهربان بزرگ می‌شد.

اتاق بردیا فراتر از یک اتاق معمولی بود. روی میز چوبی کوچکش همیشه بوی چسب و کاغذرنگی به مشام می‌رسید. او عاشق هنر و کاردستی بود و با دستان کوچکش وقتی با کاغذ و مقوا کار می‌کرد، انگار جادو می‌کرد. با چند تکه کاغذ، پرنده‌های شگفت‌انگیز و عروسک‌های نمایشی می‌ساخت که گویی واقعاً نفس می‌کشیدند و حرف می‌زدند. پدر و مادر با چشمانی پر از شوق ساعت‌ها می‌نشستند و او را تماشا می‌کردند.

بردیا با ساختن کاردستی‌های شگفت‌انگیز، خنده به لب هر کسی می‌آورد و همه از دیدن این همه کارهای زیبا بسیار متعجب می‌شدند. روزی که می‌خواست کاردستی‌هایش را به مدرسه ببرد، چشمانش از هیجان و شوق زیاد برق می‌زد. کاردستی‌های او چنان شگفت‌انگیز و خلاقانه بود که ساعت‌ها عاشقانه روی آن‌ها کار می‌کرد. بردیا وقتی کاردستی‌هایش را به مدرسه می‌برد، انگار همه‌چیز متوقف می‌شد؛ بچه‌ها از بازی دست

می‌کشیدند و همه دور او جمع می‌شدند. معلم‌های مهربان او را تحسین می‌کردند و با حیرت عمیق به آثارش نگاه می‌کردند.

پدر و مادر بردیا شب و روز سعی می‌کردند در خانه محیطی بسازند که استعدادش را شکوفا کنند و هیچ کمبودی در زندگی‌اش احساس نشود. با اینکه بردیا تنها فرزند و تنها نوه خانواده بود و برای همه خیلی مهم و خاص بود و همه اهل خانه مواظب او بودند و هرچه اراده می‌کرد برایش فراهم می‌کردند، ولی در عین حال لوس و مغرور نشده بود؛ برعکس، پسری بسیار منطقی، صبور، مهربان و باگذشت بود و در عین حال حرف‌شنو.

بردیا از همان کودکی به‌خوبی می‌دانست که نظم و انضباط کلید رسیدن به آرامش است و همیشه چه در خانه و چه در بیرون، ادب و نزاکت را رعایت می‌کرد. او قلبی به بزرگی دریا داشت و نمی‌توانست تحمل کند در اطرافش کسی ناراحت باشد. مثلاً وقتی مادربزرگ یا پدربزرگ بیمار می‌شدند، خیلی ناراحت می‌شد و همیشه سعی می‌کرد به آن‌ها کمک کند. او دوست داشت تمام شادی‌ها و خنده‌هایش را با دیگران تقسیم کند. وقتی مهمانی به خانه‌شان می‌آمد، بچه‌های هم‌سن‌وسالش را به اتاقش می‌برد و از کاردستی‌های دست‌سازش، با اجازه والدین، به آن‌ها هدیه می‌داد و از این کار خیلی خوشحال می‌شد.